



## حیات جاودان

اقبال لاهوری

میارا بزم پر ساحل که آنجا  
نوای زندگانی نرم خیز است  
به دریا غلط و با موجش در آویز  
حیات جاودان اندر ستیز است

چه می پرسی میان سینه دل چیست؟  
خرد چون سوز پیدا کرد دل شد،  
دل از ذوق تپش، دل بود، لیکن  
چو یک دم از تپش افتاد گل شد

نهنگی بچه ی خود را چه خوش گفت  
بدین ما حرام آمد کرانه  
بموج آویز و از ساحل بپرهیز  
همه دریاست ما را آشیانه

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد  
گوهری داشت ولی نذر قیاد و جم کرد  
یعنی از خوی غلامی ز سگان خوارتر است  
من ندیدم که سگی، پیش سگی سر خم کرد

سفالی را، می او جام جم کرد  
درون قطره ام پوشیده یم کرد  
خرد اندر سرم بتخانه ای ریخت  
خلیل عشق، دیرم را حرم کرد  
یم= دریا

ساحل افتاده گفت: گرچه بسی زیستم  
هیچ نه معلوم شد آه که من کیستم  
موج ز خود رفته ای تند خرامید و گفت  
هستم اگر می روم، گر نروم نیستم

## غمخوار هم باشیم

فیض کاشانی

بیا تا مونس هم یار هم غمخوار هم باشیم  
انیس جان غم فرسوده بیمار هم باشیم  
شب آید شمع هم گردیم و بهر یکدیگر سوزیم  
شود چون روز، دست و پای هم در کار هم باشیم  
دوای هم، شفای هم، برای هم، فدای هم  
دل هم جان هم جانان هم دلداری هم باشیم  
بهم بکتن شویم و یکدل و یک رنگ و یک پیشه  
سری در کار هم آریم و دوش بار هم باشیم  
جدائی را نباشد زهره ای تا در میان آید  
بهم آریم سر بر گردیم، پرگار هم باشیم  
حیات یکدیگر باشیم و بهر یکدیگر میریم  
گهی خندان زهم که خسته و افکار هم باشیم  
بوقت هوشیاری عقل کل گردیم بهر هم  
چو وقت مستی آید ساغر سرشار هم باشیم  
شویم از نغمه سازی عندلیب غم سرای هم  
برنگ و بوی یکدیگر شده گلزار هم باشیم  
بجمعی پناه آریم از باد پریشانی

اگر غفلت کند آهنگ ما، هشیار هم باشیم  
برای دیده بانی خواب را بر خویشتن بندیم  
ز بهر پاسبانی دیده بیدار هم باشیم  
جمال یکدیگر گردیم و عیب یکدیگر پوشیم  
قبا و جبه و پیراهن و دستار هم باشیم  
غم هم، شادی هم، دین هم، دنیای هم گردیم  
بالای یکدیگر را چاره و ناچار هم باشیم  
بلا گردان هم گردیده، گرد یکدیگر گردیم  
شده قربان هم از جان و منت دار هم باشیم  
یکی گردیم در گفتار و در کردار و در رفتار  
زبان و دست و پایک کرده خدمتکار هم باشیم  
نمی بینم بجز تو همدمی ای (فیض) در عالم  
بیا دمساز هم گنجینه اسرار هم باشیم

## غزل هفتاد و شش

محمد سلمانی

بی تو بودن را تمام شهر با من گریه کرد  
دوست با من هم صدا نالید دشمن گریه کرد  
جای جای بی تو بودن را در آن تنگ غروب  
آسمانی ابر با بعضی سترون گریه کرد  
با هزاران آرزوی یک مرد مردی پر غرور  
مثل یک آله در فصل شکفتن گریه کرد  
این خبر وقتی که در دنیای گل ها پخش شد  
نسترن در گوشه ای افسرد لادن گریه کرد  
وسعت تنهاییم را در شبستان غزل  
شاعری با فاعلاتن فاعلاتن گریه کرد  
گریه یعنی انفجار بغض یعنی درد عشق  
بارها این درد را در چاه بیژن گریه کرد  
یک زمان حتی تو هم در مرگ من خواهی گریست  
مثل سهرابی که در سوگش تهمتن گریه کرد

## تاریک

احمد شاملو

بر زمینه سر بی صبح سوار  
خاموش ایستاده است  
و یال بلند اسبش در باد  
پیشانی می شود  
خدایا خدایا  
سواران نباید ایستاده باشند  
هنگامی که  
حادثه اخطار می شود

کنار پرچین سوخته  
دختر خاموش ایستاده است  
و دامن نازکش در باد  
تکان می خورد  
خدایا خدایا!  
دختران نباید خاموش بمانند  
هنگامی که مردان  
-نومید و خسته-  
پیر می شوند

## قصه ی عشق

رحیم رستاخیز

درد را دادی ولی درمان کجاست؟  
عشق را دادی ولی سامان کجاست؟  
درد بی درمان نهایت مردن است  
عشق بی سامان ز پا افتادن است  
سخت کوش و از پی دلداری رو

نی به رویا در پی اش بیدار رو  
کامیابی جز به وصلت کی شود؟  
گنجیابی جز به زحمت کی شود؟  
هر که از این ره برفت و برنگشت  
نام او سر لوحه ی عشاق گشت  
عاشق لیلی اگر مجنون نبود

قصه ی بی عشق را گفتن چه سود  
عشق شیرین تیشه بر فرهاد زد  
از فراقش بیستون فریاد زد  
کوه و تیشه گر کسی یاد آورد  
بوی عشق از بیستون باد آورد

## عاشقانه ها

دکتر محمد طاهری

یک شهر سخن ز عشق ما میگفتند  
از مهر و وفات مرد و زن میگفتند  
عمری بگذشت در تب و تاب افسوس  
دیدم تو نه آنی که به من میگفتند

سحر بود و سپیده ناز میکرد  
سیاهی از افق پرواز میکرد  
نسیم اهسته با سرینجه خویش  
گره از زلف شب را باز میکرد

سپیده در افق آواز میداد  
نوید صبح روشن ساز میداد  
صدای پای خورشید دل افروز  
سیاهی را ز شب پرواز میداد

در کنج قفس فتاده افسرده پلنگ  
خونابه چکان ز پای، از زخم تفنگ  
سر برده به سینه، دیدگان اشک آلود  
با خاطره شکار و آهو در جنگ

از چرخ فلک مرا رها کرد خدا  
وز چشم تو روزگار انداخت مرا  
من دانه و غم که مونس هم بودیم  
غم داندو من چه ها که نگذشت به ما؟

روزی که برفت یار جانانه ی من  
غم آمد و بنشست به کاشانه ی من  
من ماندم و صد خرابی از خاطره ها  
جغد آمده در خرابه- در خانه ی من

افق خونین و ابری پاره پاره  
روان بر شامگاه بی ستاره  
گریزی باید و راه فراری  
به آوایی، به چشمک یا اشاره

## عطر گل سنجد

خسرو احتشامی

به لب چشمه سرش به شتاب آمده بود  
کوزه بر دوش پی بردن آب آمده بود  
خوی وحشی نگاهان ده بالا را داشت  
آب از دیدن او در تب و تاب آمده بود  
در هوا از نفسش عطر گل سنجد ریخت  
شادی انگیزتر از بوی گلاب آمده بود  
پیرمردان همه گفتند که همزاد پرست  
بس که شاداب ز جواریاب آمده بود  
کوزه در آب فرو رفته و از قهقهه اش  
اشک در چشم بلورین حباب آمده بود  
رقص را در گذر باد به ریواس تنش  
مخملی بود که از کوچه خواب آمده بود  
عصمتش راه به هر دزد نگاهی می بست  
گرچه سکرآور و سرمست و خراب آمده بود

## می تراود مهتاب

نیما یوشیج

می تراود مهتاب  
می درخشد شب تاب  
نیست یک دم شکنند خواب به چشم کس و لیک  
غم این خفته چند  
خواب در چشم ترم می شکنند

نگران با من استاده سحر  
صبح، می خواهد از من  
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را  
بلکه خبر  
در جگر خاری لیکن  
از ره این سفرم می شکنند

نازک آرای تن ساق گلی  
که به جانش کشتم  
و به جان دادمش آب  
ای دریغا! ببرم می شکنند

دستها می سایم  
تا دری بگشایم،  
برعبث می پایم  
که به در کس آید،  
در و دیوار به هم ریخته شان  
بر سرم می شکنند

می تراود مهتاب  
می درخشد شب تاب  
مانده پای آبله از راه دراز  
بردم دهکده مردی تنها،  
کوله بارش بر دوش،  
دست او بردر، می گوید با خود:  
«غم این خفته چند  
خواب در چشم ترم می شکنند!»

## «عشق در رهگذار زمان»

جهانگیر صداقت فر

پیرانه سر دگر بار گلبانگ عشق، زنهار  
بر شاخسار بهمن تا چون نشیند این بار  
در موسم زمستان بر شاخه برف زبید  
گیرم شکوفه بارد اردیبهشت پندار

خوش بود وصل خوبان در حجله ی جوانی  
اینک مگر به رویا افتد قرار دیدار  
در شعله زار خواهش شوق نوازشم هست  
تن پوش جانم اما، خاکستر است انگار

از آرزوی وصلت تا ملتقای امکان  
فرسنگ تا به فرسنگ، دیوار تا به دیوار  
با جرعه ی نگاهی از بر که های آبی  
از هوش میبرندم لولی و شان خمیار

میعادگاه مستان در واحه بهار است  
نقد شکوفه ها را در پای جام بگذار  
تا میوه بار آید در دامن شکوفه  
آفات در کمینند، ای هوشیار هشدار

دریاب بخت پیروز تا فرصتی است امروز  
فردای تا چه آید بر فال تو پدیدار  
در برگریز پائیز با عشق در میامیز  
پوشیده دار اسرار از دیدگاه اغیار  
آرامگاه عشاق در باغ نسترن هاست  
هر جا شمیم گل بود، باری، مرا به یادار.

## مهر پرورد

شایق هروی

از آن روزی که مهر عارضت در دل نهان دارم  
تو گوئی آتش اندر پنبه و مه در کتان دارم  
جوانا سر مکش از من که از شور و شر دوران  
بیمن عشق ایمن زیستم، روح جوان دارم  
کف خاکم به سقف آسمان کی سر فرود آرد  
در آن شبها که در کوی تو سر بر آستان دارم

پی اظهار سوز دل بسان شمع در هجرت  
زبان آتشین و خامه آتش زبان دارم  
بجز سودای زلف سرکش و چشم سیه مست  
اگر سود دو عالم حاصلم گردد زبان دارم  
گهر ز طبع من زان است کاندلر خلوت معنی  
خیال لعل جانبخش تو در آغوش جان دارم

طیبا از تپیدنهای قلب من چه میپرسی؟  
دل پرورده مهر و بتی نا مهربان دارم  
اگر رمز آشنای جان پر دردی شنو (شایق)  
که در هر ناله از هجرش هزاران داستان دارم

## گفتگوی آسمانی

استاد باستانی پاریزی

در عرش به فردوسی، می گفت چنین سعدی  
آخر به مراد ما دنیا شدودورانش  
بر فرش زمین بنگر بنگاشته هر سویی  
نقش تو و نام من در شهر و بیابانش

هر مکتب و هر محفل، هر شارع و مارستان  
نام من و تو دارد بر سر در و ایوانش  
روسوی معری کرد سقراط و به حسرت گفت  
افسوس بدین دنیا وین مردم نادانش

آن روز که ما بودیم دردانه تاج دهر  
مردم و به ناگامی محتاج کنی نانش  
و از بعد قرون امروز ریزند به پا کوبی  
گل ها به مزار ما خوبان غزلخوانش

این است و مجوزین بیش ارج هنر از گیتی  
گر خواجہ شیرازی ور خواجوی کرمانش  
ناگامی و ناداری اصل هنر است آیا؟  
یا هر که هنر ورزید خود کرد پریشانش

من گویم، گرمی بود، فردوسی و سعدی را  
خشتی ز، رباطاتش، متری ز خیابانش  
شهنامه بسوزاندی دیوان پیرا کندی  
برباد خزان دادی اوراق گلستانش

## من غلام قمرم

دیوان شمس تبریزی

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو  
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو  
سخن رنج مگو، جز سخن گنج مگو  
ور ازین بی خبری، رنج مبر، هیچ مگو

دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید و بگفت:  
آمد، نعره مزن، جامه مدر، هیچ مگو  
گفتم: ای عشق، من از چیز دگر می ترسم  
گفت: آن چیز دگر نیست، دگر هیچ مگو

من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت  
سریجنبان که بلی، جز که به سر هیچ مگو  
قمری، جان صفتی در ره دل پیدا شد  
در ره دل چه لطیفست سفر! هیچ مگو

گفتم: ای دل، چه مهست این دل! اشارت میکرد  
که نه اندازه تست این، بگذر هیچ مگو  
گفتم: این روی فرشته ست عجب، یا بشر است؟  
گفت: این غیر فرشته ست و بشر، هیچ مگو

گفتم: این چیست بگو؟ زیر و زبر خواهم شد  
گفت: می باش چنین زیر و زبر، هیچ مگو  
ای نشسته تو درین خانه پر نقش و خیال  
خیز ازین خانه برو، رخت ببر، هیچ مگو

## حکایت آن زن کم گم شده بود!

زبیده جهانگیری (شبنم)

آنجا، زیر پل کریم خان،  
زنی افسرده حال و پریشان  
پیدا و گم می شد در تاریکی،  
پاهایش از پی جسم اش روان

گفتشها پاره و چادرش خیس،  
جامه اش، چون رخسار پر لک و پیس  
آهسته می نالید که: «هیچکس نیست»  
تا او را با خود برد چون مهمان!

شب می گذشت وهمره آن،  
شدت می گرفت باد و باران،  
خالی می شد زعابر خیابان،  
زن تنها، در بدر، مات و حیران!

پاسی از شب گذشت و سحر شد،  
کوچه ها خالی از رهگذر شد،  
زن ز بیچارگی جان بسر شد،  
ناگهان «مردکی» شد نمایان!

همره پیک از ره رسیده  
زن روان شد به راهی ندیده،  
گریه می کرد چشم سپیده،  
اشک زن بود در دیده پنهان

روزها طی شدند از پی هم،  
کودکانی پریشیده، در هم،  
در پی «مادر» افسرده از غم،  
رو به هر سو نهادند گریان

ناگهان پیکری خشک و بیجان،  
پیکری سخت مجروح و عریان  
در کنار پلی شد نمایان،  
عصر یک روز سرد زمستان

آن زن گم شده در سحرگاه،  
شد هویدا، ولی کشته در راه  
جرم سنگین او «تن فروشی»،  
در ازای چه؟ «یک لقمه نان»!

